

فصل هفدهم

با ملحق شدن به هری، رون با شوق بیشتری کارهایش را دنبال میکرد. بعد از زندانی شدن همسرش، هیچ وقت اینقدر سرحال نبود. از طرفی با کمک کینگزلی، آنها به بازداشتگاه وزارت خانه منتقل شد و رون میتواندست هر سه چهار روز یکبار سری به او بزند. حالا که آنها به آزکابان نرفته بود و دیوانه سازی دور و برش نبود رون با آرامش بیشتری به کارهایش میرسید. از طرفی یشرفت کار تمرین بچه ها هر روز بهتر از قبل میشد و این بیشتر از همه دراکو را به هیجان میآورد. حالا دیگر هری، رون، هرمیون و دراکو هم در کنار آنها تمرین میکردند. هری اصرار داشت که با تمرین مداوم آمادگی قبلی اش را به دست آورد و این باعث شد که همه ی آنها لحظات جالبی داشته باشند.

آرروز دو هفته از پیوستن رون به آنها میگذشت. بعد از اینکه هری موفق شد رون و سیریوس را با هم خلع سلاح کند، نانسی در دوئلی جانانه دراکو را شکست داد و این موضوع دراکو را به شدت به هیجان آورد. با خوشحالی رو به هری گفت: میدونی سام... فکر میکنم دیگه آماده ان

هری خیلی جدی جواب داد: هنوز نه

چرا نه؟

اون وقتی آماده ان که بتونن حداقل پنج دقیقه جلوی ولدمورت دووم بیارن

رون اعتراض کرد: باید بهت یادآوری کنم دوست عزیز که تو این چند ساله فقط به تعداد انگشتای یه دستم آدم دیدم که جلوی اون اینقدر دووم بیاره و برای اطلاعات چهارتاشون الان مردن... به علاوه اون الان واقعا خوبن

شاید اما نه کاملا

و قدم بعدی چیه هری؟

هری چند طلسم ضد استراق سمع دیگر را فعال کرد: میخوام ارتش رو دوباره راه بندازم
_ زده به سرت؟ تو این هیرو ویر؟

هرمیون به طرفداری از هری پرداخت: چیش بده؟
هرمیون به خاطر هری حضور تقریباً دائمی رون را در خانه اش تحمل میکرد اما جلوی او
کوتاه نمیآمد.

رون غرید: من نگفتم بده... میگم همیشه
دراکو از کنار هرمیون پرسید: چرا همیشه؟

_ یکیش به خاطر خود تو، جنابعالی الان چند ساله که فراری هستی. درسته که طلسم نیک
امکان رد یابی تو به دست ولدمورت از بین برده اما مطمئناً اون یادش نرفته که دو تا از
رفقاشو کله پا کردی... در نتیجه دیگه به اطلاعات دسترسی نداری
_ اطلاعات رو همیشه از راههای دیگه هم به دست آورد رون!

رون نگاه عجیبی به هری کرد: آره... مثلاً جنابعالی میری پیش ولدمورت و میگگی: سلام
ریدل. دلم برات تنگ شده بود. همیشه یه خلاصه اطلاعات از کثافت کاریای اخیرت بهم بدی؟
هری قهوه اش را مزه مزه کرد: آگه لازم باشه این کارو هم میکنم. تا حالا هم آگه صبر کردم
برای این بود که خیالم از بچه ها راحت بشه. حالا دیگه مطمئنم که حداقل از پس خودشون
برمیان. اصل کارو یاد گرفتن. بقیه شم خیلی زود پیدا میکنن. فردا بچه ها رو میفرستم
خونه... مطمئنم ریموس حسابی نگرانه. هر روز برای رابرت جغد میده. ضمناً یه نفرم هست که
دوریش سیریوس رو کلافه کرده.

رون و هرمیون متعجب شدند اما دراکو لبخندی زد: هی... تو از کجا فهمیدی؟
_ مثل اینکه من پدرشما... حالا همیشه بگی این سلین کیه؟

_ سلینا!!!

رون و هرمیون با هم اینرا گفته بودند.هری که به نظرش رسیده بود دوستانش هیچ چیز در مورد این فرد خاص نمیدانند نگاه عجیبی به آنها کرد:منو ببین بچه هامو به کیا سپردم... حتی اسم دختره رو دقیق نمیدونن ..در هر حال روزی دوتا جغد برای سیریوس میفرسته...و سیریوس هم بدجوری دلش تنگ شده.این وسط فقط به نانسی و رابرت خوش گذشت
رون خنده ای کرد:آره...خیلی بهم میان

هری سری به تایید تکان داد:فقط این موضوع باعث شد که خیلی دیر در ذهن روبی و چفت شدگی مسلط بشن.از خداهشون بود اون یکی ذهنشونو بخونه.بازم سیریوس...من واقعا موندم تو چه جور پدر خونده ای هستی رون؟

رون خنده ی خاصی کرد :هری...دختر ارنی واقعا دختر خوبیه...ضمنا اونا حدود دوساله که با همن.تقریبا از ژوئن پارسال هم آشنا شدن.و یه جورایی فکر میکنم به هم علاقه مند شدن... آخرین دفعه ای که تو خونه ی ارنی از سیریوس اسم بردم دختر بیچاره رنگش سرخ سرخ شده بود...سیریوس هم یه جورایی ازش خوشش میاد اما نمیتونه ابراز کنه...فکر کنم همون مشکلی رو داره که تمن و تو هم داشتیم

چهره ی هرمیون با یادآور گذشته در هم رفت رون کهه متوجه این موضوع نشده بود ادامه داد:

...ترس از دخترها... حتی میتونم تمام حرفاشون تا امروز رو برات تعریف بکنم
هری که از هوشیاری غیر متقربه ی دوستش شگفت زده شده بود نگاهی با هرمیون ردو بدل کرد:جدا! یعنی اون دو ساله همش تو ذهن پسر من سرک میکشیدی؟
_زیاد لازم نبود...اون همه ی حرفاشو به من میگه...

هری لبخندی تحویل رون داد:خب...پس موافقین که بریم سراغ ارتش؟
دراکو و هرمیون با هم گفتند:بله

هری به سمت رون چرخید:نظر تو چیه رون؟

_مگه راهی به جز موافقت هم هست؟ فقط به من بگو چطوری میخوای اونا رو قانع کنی؟

_خب معلومه... با فاوکس

_فاوکس!!!

ظاهرا این اسم چیزی را بیاد هرمیون آورده بود: راستی یه چیزی... چرا اون پیشت نیومد؟ اون

که همه جا میتونه پیدات کنه... برای چی نیاورده؟ چرا ولت کرد؟

رون دنباله ی حرف هرمیون را گرفت: وقتی تو مردی... یعنی... بعد از اون شب یکی دو روزی

غیبش زد. بعدشم به نظر افسرده میومد... برگشت خونه و هنوزم پیش بچه هاس

هری به تلخی سر تکان داد: فاوکس میدونست من زنده ام. همون شب حادثه پیدام کرد. میدونی

که دردسر رو حس میکنه. تمام تلاشش رو کرد اما نتونست چشمامو خوب کنه. طلسم

ولدمورت خیلی قوی بود. وقتی ازش خواستم برگرده و به جای من مواظب بچه ها باشه زیاد

خوشحال نشد. اما به حرفم گوش کرد. منو برد نزدیک یه دهکده و خودشم رفت

_فکر میکنی با این قیافه بشناسدت؟

هری خنده ای کرد: در هر حال اون از تو باهوشتره رون

گوشهای رون سرخ شد: که اینطور... باشه پس صداس کن ببینیم

هری آهسته صدا زد: فاوکس... ممکنه بیای اینجا؟

لحظه ای هیچ اتفاقی نیوفتاد و بعد... شعله ای درخشید و ققنوس روبروی هری ظاهر

شد. چشمهایش روی حاضرین چرخید و بلاخره در چشمهای هری خیره شد. بعد سرش را

کمی کج کرد و با کنجکاوی بیشتری او را بررسی کرد. کمی بعد روی شانهِ هری پرید و با

منقارش صورت او ران وازش کرد

_اون میشناسدت هری!

هری در حالیکه با محبت سر ققنوس را نوازش میکرد جواب داد: البته که میشناسه... چطوری

فاوکس... دلم برات تنگ شده بود پسر...

ققنوس روی شانه ی هری لم داد و در همان حال صدایی از ته گلویش در آورد که به نظر شکایت آمیز بود: خیلی خب...درسته تقصیر من بود...

هری به طرف دوستانش برگشت: از بچه های قدیمی خودمون کیا هنوز فعالن؟
هرمیون توضیح داد: ارنی بعد از کشته شدن هانا بدجوری قاط زده بود. به مدت کارش شده بود که بره و مرگخوارا رو شکار کنه اما الان با دخترش زندگی خوبی داره. نویل تو هاگوارتز... گیاهشناسی درس میده... جاستین و لی پارسال کشته شدن.
اوه نه...

رون ادامه داد: آنجلینا و الیشیا هنوز تو وزارت خونه ان. کتی هم جدیدا نگو و نپرس شده. آنتونی گلدستاین الان معاون دوم پرسیه.. مایکل کرر هم همون طرفاس. جفتشونم برای محفل فعالیت میکنن. پارسال به خونه ی فینیگان حمله شد اما خوشبختانه سیموس و پروتی خیلی زود با بچه هاشون اونجا رو ترک کردن. الانم به جایی همین حوالی زندگی میکنن
از فرد و جرج چه خبر؟

رون سکوت کرد. ناراحت به نظر میرسید. سرانجام وقتی کسی توضیح نداد ادامه داد: راستشو بخوای به سالی میشه ازشون خبر ندارم.

هرمیون توضیح داد: کارشون جهانی شده. دو هفته پیش به شعبه تو لیسبون زدن. من فکر میکردم مایکل و دیوی هم برن پیش اونا اما نرفتن. هرچند که فرد میگه استعداد هیچ کدومشون در شوخی به پای سیریوس نمیرسه

هری لبخند پر افتخاری زد: اگه بخوایم خبرشون کنیم... فکر میکنین کدوماشون بیان؟
_همشون... بی برو برگرد

حرف هرمیون خیال هری را راحت کرد: جلسه ی شلوغی میشه... باید به جا برای جلسه پیدا کنیم

_ما هنوز قرارگاه رو داریم

_ولی اونجا...

_اونجا هنوزم خونه ی توئه هری...بچه ها هم که اینجان

هری چند لحظه سکوت کرد.سه دوست به چهره ی کلافه و دو دل او نگاه میکردند به وضوح

از بازگشت به خانه اش میترسید تا اینکه بلاخره:باشه...پس...

هری کاغذی ظاهر کرد و روی آن نامه ای نوشت.هرمیون همانطور که متن نامه را میخواند

گفت:فکر میکنی بیان؟منظورم اینه که اونا قبلا به خاطر تو میومدن اما الان...رون...

_میان...وقتی فاوکس نامه رو بیرهبه علاوه نامه از طرف رونه...پس...

قهوه به گلوی رون پرید:از طرف من؟!!!دیوونه شدی!؟!

_رون...من نباید شناسایی بشم...نه تا آخر کار

رون فنجانش را روی میز گذاشت:اما هری...اونا به من اعتماد ندارن...با مسائل

اخیر...نصفشون نمیان

هری میدانست که منظور رون , فرد ,جرج , جسیکا و سوزان هستند.:اونا میان رون.

_تو از کجا میدونی؟

_از اونجایی که هنوز برادراتو نشناختی...

هری نامه را به طرف فاوکس گرفت:یه خودی نشون بده که مجبور شن بیان

شعله ای درخشید و ققنوس ناپدید شد

_هری!!!!!!هی هری پاشو بیدار شو

هرمیون خودش را با خوشحالی روی تخت هری ولو کرد و با دستهای خیسش که نشون

میداد تازه دست و صورتش را شسته صورت هری را خیس میکرد

_هرمیون نکن دیونه من خوابم میاد

و با حالت مور مور صورتش را برگرداند

-اصلا میدونی ساعت چنده خوش خواب؟ پاشو امروز کلی کار داریم

و با سر خوشی شروع کرد به سیخونک زدن به هری ...

تو این مدتی که حال هری خوب شده بود هرمیون خیلی خوشحال بود دیگر تنها نبود و یک همدم داشت. جدا از این...حضور هری به طرزی معجزه آسا ناراحتی هایش را از یادش برده

بود

هری نگاه سریعی به اطراف کرد و وقتی در اتاق را بسته دید صدایش را پایین آورد:اولا

ساموئل نه هری چند بار بگم باید تمرین کنی چون یه دفعه سوتی دادن جلوی اون بچه ها

مساویه با بیچاره شدن

با یک حرکت سریع هری چرخید و کمر هرمیون رو گرفت

هرمیون با شادی جیغی کشید

هری او را کنار خوش روی تخت انداخت و با یک حرکت ملافه را به روی هردوشان کشید

زیر نور خورشیدی که از منافذ ملافه سفید عبور میکرد چشمهایش بر چشمهای قهوه ای

روبرویش خیره شد

یک لحظه از کاری که با یک خانوم تنها و مجرد کرد خجالت کشید و سرش را پایین انداخت

هرمیون به آرامی چانه ی هری را در دست گرفت: هری تو یه نعمتی ,برای همه ما ...هیچ

وقت دوباره مارو ترک نکن بغضی ناخاسته باعث شد صداس دورگه بشه

هری برای اینکه جو راعوض کند اخمی کرد و گفت: باز گفت هری مگه بهت نمی گم بهم بگو

ساموئل. دختر .

سریع دست هرمیون رو از روی گونش گرفت و بوسید و خودش را به حالت نشسته در آورد

و کش و قوسی به بدنش داد و تازه متوجه شد بالا تنه اش لخته

با فریادی از روی تخت به زمین افتاد دیونه برو بیرون

هرمیون حسابی جا خورده بود:چی!!! چی شده ؟

_من لباس تنم نیست اونوقت تو اومدی... اومدی

برو بابا... آقا رو باش... من تا حالا چند بار ورو بدون لباس دیدم... هوم یکیش تو مسابقه ی سه جادوگر بود نه؟
هرمیون با شرم ادامه داد: البته باید اعتراف کنم اون بدن با این هیکل عضلانی... خوب یه مقدار ...
گونه هاش با این حرف گل انداخت و برای عوض کردن بحث سریع گفت: خوب سام پاشو بریم با هم صبحونه
بخوریم .وگرنه اون بیرونی ها مشکوک میشن

انروز از آغاز صبح همه نگران بودند.هری در تمام روز گیج و کلافه بود حال خودش را
نمیفهمید...هم خوشحال بود هم ناراحت.هم مشتاق بود و هم توان رفتن نداشت . با این حال
شروع روز در کنار هرمیون به طرز عجیبی او را سر حال آورده بود
آنشب, طبق قرار قبلی, دابی مقداری معجون خواب اور به سوپ بچه ها اضافه کرد.زمانی که
سه نوجوان به خواب فرو رفتند, هری و هرمیون از خانه خارج شدند.دو ساعتی به قرارشان
مانده بود اما او میخواست فرصتی برای تجدید خاطره داشته باشد.در چند ماه اخیر هرمیون
چندین بار پیشنهاد رفتن به کلیسای هاگزمید و مزار جینی و لی لی را به او داده بود اما هری
هربار یک جواب داده بود:من زمانی به اونجا میرم که یا مرده باشم یا ریدل رو کشته باشم.
این شرطی بود که با خودش گذاشته بود.کمی دورتر از خانه , درست کنار رودخانه ظاهر
شدند.میخواست خانه اش را با تمام زیبایی و خاطراتش ببیند.ازمیان جاده ی درختی
گذشت.دو درخت بید بزرگ را رد کرد و در سر بالایی کوچک تپه به راه افتاد.از جایی که
آخرین بار جسد لونا را در آن یافته بود رد شد و حالا....خانه ی کوچک پاترها روبرویش
بود...شاید دیگر به آن زیبایی که هری در ذهن داشت نبود اما خودش بود.خانه ی کوچک
رویاهایش...

لبخندی زد اما بلافاصله لبخند بر لبش ماسید:صبر کن ببینم!!!اینجا رازدار نداره؟

هری نگران بود. چطور ممکن بود که این خانه رازدار نداشته باشد؟ حضور بچه ها در چنین خانه ای، آنهم با آشوبهای آن بیرون، خطرناک بود

_دیوونه نشو هری... رازدار این خونه خودتویی یادت که نرفته؟ جادوی تو هنوز هم روی خونس

هرمیون اعتراف کرد: این چیزی بود که باعث شد ما خیلی متعجب بشیم... در هر حال بعد از اون نیک تمام محیط این اطراف رو با طلسمهای محافظ تقویت کرد... همیشه گفت هنوزم مطمئنه

هری نگاهی به باغچه های پر علف و داغان خانه کرد: خدای من هیچ وقت اینقدر وحشتناک نبود. جینی همیشه...

صدایش میشکست. بازگشت به خانه معنی نبود جینی را دوباره برایش زنده میکرد. انتظار داشت جینی در را باز کند و به استقبالش بیاید

پاهایش دیگر حرکت نمیکرد. طاقت دیدن خانه بدون او، شجاعت دیدن جای خالی جینی را نداشت. این دلیل واقعی ای بود که او را در چند ماه گذشته از اینجا دور کرده بود...

هرمیون آرام بازوی هری را نوازش کرد: باید باهاس روبرو بشی صدای هرمیون مثل محرکی عمل کرد. با قدمهایی لرزان به سمت در حرکت کرد و متوجه نشد که هرمیون همراهیش نمیکند. آرام از میان باغچه های درهم ریخته گذشت و دست لرزانش را روی دستگیره ی در قرار داد. در با صدای ملایمی باز شد و هری وارد شد

همه چیز درست مثل گذشته بود. گویی هرگز آنجا را ترک نکرده بود. از جلوی نشیمن کوچک خانه گذشت. قدم به قدم خاطرات از جلوی چشمانش میگذشت. وقتی اتاق جلسات را پشت سر گذاشت نگاهی به درون انکرد و چشمش به تابلو بزرگی افتاد که چند ماه قبل از آن حادثه از یک فروشگاه مشنگی خریده بود... یک شوالیه... که حالا درست روبروی تابلوی

قدیمی پدرخانه اش نصب بود. از پله ها بالا رفت. سه در آشنا در کنار هم در راهروی کوچک این طبقه قرار داشت. دو در اول را رد کرد و به سراغ در سوم رفت. همانطور که حدس میزد اتاق لی لی دست نخورده باقی مانده بود. دیوارها به رنگ آبی ملایم دلخواه جینی رنگ آمیزی شده و با عروسکهای ریز و درشت تزئین شده بود در گوشه ی یک کمد لباس کودک قرار داشت و درست روبروی آن تخت خواب کوچکی با پرده های نیلی... خرگوش عروسکی محبوب لی لی به همراه جاروی کوچکش روی تخت قرار داشت. آهسته به طرف کمد لباس رفت و آن را باز کرد. چندین لباس کوچک در برابرش بود. همانطور که به آرامی لباسها را بررسی میکرد چشمش به جسم آشنایی افتاد. با دستی لرزان پیراهن کوچک دخترانه را بیرون کشید. پیراهنی کوتاه به رنگ صورتی که چند ماه قبل از آن فاجعه برای لی لی خریده بود. همان پیراهنی که در آن شب شوم بر تن کرده بود. پیراهن را به خود فشرد. گویی دخترش را در آغوش گرفته بود. هنوز میتوانست بوی بدن لی لی را حس کند. تپش قلبش را بشنود و آرزو کند که یکبار دیگر صدای او را بشنود

بابایی

تمام وجودش منجمد شد. صدایی شیرین کودکانه با لحنی خواستنی ادامه داد: بابایی برام چی اولدی؟

شوقی در دل هری به وجود آمد. هیجان زده برگشت. لی لی کوچک دستهایش را به طرف او دراز کرده بود و میخواست در آغوشش بیفتد. ناخودآگاه زانو زد و آغوشش را برای دخترش باز کرد اما... لی لی به آغوشش نپرید. درست که نگاه کرد متوجه عکس بزرگی در اندازه ی طبیعی از لی لی شد که روی دیوار نصب شده بود. ظاهراً یک نفر این عکس را طلسم کرده بود تا حرف بزند

دست لرزانش را روی عکس کشید. بغض بدی گلویش را گرفته بود برای لحظه ای مرگ لی لی را فراموش کرده بود. چرخید و با حالتی سردرگم اطرافش را نگاه کرد. روی کمد کوچک

عروسکها قاب عکس کوچکی خودنمایی میکرد. ارام قاب را باز کرد و عکس درون آن را برداشت و در جیب داخلی ردایش گذاشت. خاطرات ریز و درشت با سرعت از برابرش میگذشت دیگر تحمل ماندن در آن اتاق را نداشت. به سرعت از آنجا بیرون زد. قبل از اینکه بفهمد کجا میرود وارد اتاق خواب آشنایی در طبقه ی پایین شده بود. پناهگاهی آشنا... در اولین نگاه پنجره ی بزرگی که رو به چمنزار سرسبز و زمین کوییدیچ کوچک خانه باز میشد اولین چیزی بود که در این اتاق به چشم میآمد. درست روبروی پنجره تخت چوبی دو نفره ی بزرگی قرار داشت. یک کمد لباس دو دره و یک کتابخانه ی کوچک در سمت دیگر اتاق قرار داشت. یک میز آرایش که قسمتی از پرده ی آسمانی رنگ اتاق روی آینه ی آن افتاده بود و لوستر کوچک برنزی

درست روبروی تخت دو قاب عکس بزرگ در اندازه ی طبیعی وجود داشت. یکی عکس بزرگ جیمز و لی لی پاتر در روز ازدواجشان و دیگری عکسی از روز ازدواج هری و جینی... که در آغوش هم میرقصیدند , لبخند میزدند و دست تکان میدادند. بچه ها همه چیز را دست نخورده نگه داشته بودند

سرانجام بغضش شکست و گریه ی دردناکی سر داد
هرمیون پشت در اتاق به دیوار تکیه داد. از رنج بردن هری عذاب میکشید , میخواست جلو برود و او را دلداری دهد اما میدانست که نباید مزاحم او شود. تا آمدن اعضاء گروه کمی بیشتر از یک ساعت ماند بود و این زمان خوبی بود که هری خود را تخلیه کند. بای یکبار برای همیشه با حقایق روبرو میشد

یکساعت بعد هرمیون به این نتیجه رسید که دیگر باید هری را صدا کند. آهسته به پشت در اتاق رفت و ضربه ای به آن زد. وقتی جوابی دریافت نکرد به آرامی در اتاق را باز کرد. هری روی تخت افتاده بود. وحشتزده جلو دوید. میترسید اتفاقی افتاده باشد اما وقتی دید هری

همانطور که پیراهن لی لی را در آغوش گرفته بود به خواب فرو رفته نفس راحتی کشید. آرام دستش ا جلو برد و قطره اشکی را که از گوشه ی چشم هری روان بود پاک کرد. چند لحظه به او خیره شد و سر انجام تصمیمش را گرفت. به آرامی با دستش صورت هری را نوازش کرد: هری... هری... بیدار شو...

هری روی تخت نشسته بود. اصلا خیال تکان خوردن نداشت. جینی در کنارش بود. نگاهش از عشقی بی پایان لبریز بود. آرام دستش را جلو برد و دست جینی را در دست گرفت. گرمای دست او به قلبش نیرو میداد. باید حرف میزد. باید به او میگفت: جین... جینی لبخندی زد: بگو هری...

صدای جینی هری را به هیجان آورد. نفس عمیقی کشید این یک رویا نبود: جین... من متاسفم... متاسفم که ناامیدت کردم. متاسفم که نتوانستم کاری بکنم. متاسفم که نتوانستم ازت دفاع بکنم... متاسفم که زجر کشیدی... جین من... من...

جینی جلو آمد. به چشمان هری خیره شد. نگاهش میدرخشید. آرام دستش را روی لب های او گذاشت: هیچی نگو هری... به من گوش کن... تو مقصر نبودی... هر کاری از دستت بر میومد انجام دادی

_ نمیخواستم از دستت بدم... نمیخواستم اینطوری بشه... نباید ازدواج میکردیم... همیشه از همین میترسیدم ...

جینی دستش را دور گردن هری حلقه کرد: من خوشحال بودم هری... من تو رو داشتم. سیریوس و نانسی... و لی لی رو داشتم

اسم لی لی بغض هری را بیشتر کرد. پیراهن کوچک را به خودش فشرد: خیلی درد کشید...
_اون دختر شجاعی بود... مثل خودت... باور کن

زمانی که جینی با محبت اشکهای هری را پاک میکرد هری شکایت کرد: هیچ وقت به دیدنم نیومدی

_من با تو بودم... تو تمام این مدت... به من گوش کن هری... وقت زیادی نداریم. این آخرین باریه که منو میبینی... من... باید برم
هری التماس کرد: نه جین... تنهام نذار

_تو تنها نیستی هری... احساسش نمیکنی؟ گوش کن... صداشو نمیشنوی؟
_من میخوام با تو باشم

_من تموم شدم هری... برای همیشه... تو باید زندگی کنی... باید شاد باشی... میخوام که باشی.. گوش کن هری... نمیشنوی؟

هری گوشهایش را تیز کرد کسی از دور صدایش میکرد. صدایی آشنا که به طور عجیبی او را هیجان زده میکرد
_اون کیه؟

جینی لبخندی زد: به نفس عمیق بکش... بوشو احساس میکنی

هری عمیق نفس کشید. عطر آشنایی را استشمام کرد... اما... این غیر ممکن بود: امکان نداره... اون...!

جینی نگاه خاصی به هری انداخت: اون دوست داره هری... ندیدی چقدر نگرانته؟ به چشماتش نگاه کن... تو هم دوستش داری. فقط نمیخواهی باور کنی. میشنوی... داره صدات میکنه
صدا نزدیکتر شد: هری... بیدار شو... الان میرسن

هری برگشت. جینی داشت از او دور میشد. موهای سرخ رنگش در پشت سرش پیچ و تاب میخورد. هری به سرعت از جا پرید و دستش را گرفت. ملتسمانه نالید: خداحافظی نمیکنی؟؟
لبخندی چهره ی جین را روشن کرد. چشمانش در چشمهای هری قفل شد. هری دستش را دور کمر او انداخت و او را به سمت خود کشید. آرام و با محبت او را بوسید: دوستت دارم

جینی را به خود فشرد. ضربان قلبش را احساس میکرد..اما اینبار...جینی شروع به مقاومت کرد. سعی میکرد از او دور شود و هری با تمام وجود او را به خود میفشرد. صدای هرمیون نزدیکتر شد: هری...داری چیکار میکنی؟(اوه هری نه)...

هری به آرامی لبهایش بر روی لبهای جینی که حالا در آغوشش آرام گرفته بود قرار داد و به زیبایی بوسه ای از آن ربود اما... با احساس شکی ...به طور ناگهانی چشمانش را باز کرد چشمان قهوه ای جینی هنوز روبرویش بود: هری !

این صدای حیرت زده و نگران هرمیون بود. به خود که آمد چشموهای زیبای هرمیون روبرویش بود که با حیرت به او نگاه میکرد. برای لحظه ای در همان حالت ماند. هرمیون میخواست از او جدا شود و هری مقاومت کرده بود. سرانجام دستش از دور کمر او رها شد و هرمیون خودش را از آغوش هری بیرون کشید. صورتش گل انداخته بود...هری هم به سرعت سرخ میشد. دهانش را باز کرد: ه...هرمیون...من ...

صدای زنگ در هری را از مخمصه نجات داد. هرمیون به سرعت برگشت و به سمت در دوید

_خب پس بلاخره همه موافقن؟

ارنی مک میلان از انتهای میز اعلام کرد: رای میگیریم. هرکس با رون موافقه دستش رو بالا بیره

بلافاصله ارنی, نویل..سوزان.جسیکا.دراکو.کتی.انجلیناو الیشیا دستشان را بالا بردند.ارنی به طرف دو قلوها برگشت: فرد...جرج؟

فرد و جرج نگاهی رد و بدل کردند. لج بازی با رون نباید مانع مبارزه ی آنها میشد سرانجام دستشان را بالا کردند. دراکو رو به هری کرد: سام...نظر تو چیه؟

_موافقم دراکو

سوزان رو به هرمیون کرد: تو نمیخواهی چیزی بگی؟

صورت هرمیون هنوز برافروخته بود. از اول جلسه سکوت کرده بود. برعکس همیشه که در جلسات پر جنب و جوش بود، اینبار آرام بود. در وسط جسیکا و سوزان و دور از هری نشسته بود

هری تمام مدت زیر چشمی به او نگاه میکرد. او چه کرده بود. چطور میتواندست کارش را توجیه کند؟ اما چیزی در درونش از اتفاقی که افتاده بود خوشحال بود
مایکل کرنر آرا را شمرد: تصویب شد. پس شروع میکنیم
زمانی که دابی با سینی نوشیدنی وارد شد ارنی آهسته در گوش فرد زمزمه کرد: تو این یارو ریچاردسون رو میشناسی؟

_ نه... چطور مگه؟

_ نمیدونم... یه جوراییه

جرج از آن طرف زمزمه کرد: منظورت اینه که شناس؟

_ خب یه جورایی... اما غیر از اون... مشکوکه

_ فکر کنم باهات موافقم... اما اگه دوباره میخواهی بری تو بحث مرگخوار بودن رون... باید

بخت بگم. برادر من ممکنه یه خائن عوضی باشه اما مرگخوار نیست

ارنی تصحیح کرد: منظورم این نیست... دراکو و هرمیونم اونو میشناسن

_ مسئله همینه جرج... متوجه نشدی؟ اون همه ی حواسش به هرمیونه

سوزان که از سمت دیگر میز به این طرف آمده بود تا چیزی را به کتی بدهد آهسته زمزمه

کرد: هرمیون هم امروز حواس درست و حسابی نداره... تا حالا هیچ وقت اینقدر ساکت دیده

بودیش؟

صدای رون از سمت دیگر میز بالا رفت: اولین مسئله برای ما گرفتن جاسوسای نفوذی و لدمورت در وزارت خونس. من به چند نفری شک دارم اما چون خودم الان مرکز شکم ... احتیاج به کمک دارم

_اون باید مرحله ی سوم باشه رون... الان کار مهمتری داریم
سرها به طرف کسی که این حرف را زده بود برگشت. پروتی نگاه عجیبی به ریچاردسون کرد: مثلاً چه کار مهمتری؟
ریچاردسون نگاه جدیش را به او دوخت: نگو که روزنامه ها رو نمیخونی پروتی... ما باید جلوی کشتارها رو بگیریم
نوئل در روبروی او چهره در هم کشید: چطوری؟ تعداد ما خیلی کمه... نصفمون زیر نظیریم.
نمیتونیم درگیر بشیم

_قدیما شجاعتر بودی نوئل... گرفتن جاسوسهای و لدمورت سودی برای ما نداره... اون هر موقع که بخواد میتونه جاسوس جدیدی جور کنه. جاسوسها فقط باید شناسایی بشن نه دستگیر... تعداد ما کمه... درسته... همینم باعث میشه که در مورد ما احساس خطر نکنن. ما باید بفهمیم که اون داره چیکار میکنه

پروتی و نوئل گیج شده بودند. این غریبه خیلی زود صمیمی شده بود و حالا داشت دستور میداد ظاهراً رون هم به عنوان رئیس فعلی گروه شکایتی نداشت
فرد که همیشه سرش برای دردسر درد میکرد وارد بحث شد: چطوری؟ ما قبلاً دراکو رو داشتیم... اما الان... چطوری میخوانین یه مرگخوار رو پیدا کنین که حاضر بشه برای ما جاسوسی کنه؟

_و اگه همچین فردی رو داشته باشیم؟
دراکو، رون و هرمیون با هم فریاد زدند: نه...

رنگ هر سه نفر پریده بود. اما سایرین کنجکاو بودند. جرج به سرعت پرسید: کی؟

هری بی توجه به دوستانش توضیح داد : ما یه نفرو داریم که خیال داره این کارو بکنه

رون از جا بلند شد: فکرشم نکن ریچاردسون

دراکو غرید: این خودکشیه

_ شما دو تا چتون شده؟ این یه جنگه

هری با خشم اینرا گفته بود. دراکو فریاد زد: کله شقی هات تا به حال به حد کافی کار دستت

نداده؟

_ محاله من بذارم تو این کارو بکنی... میدونی اگه بشناسنت چی میشه؟

_ بدتر از قبل که نمیشه

رون به هرمیون پرخاش کرد: نمیخوای چیزی بهش بگی؟

هرمیون برای اولین بار از ماجرای اتاق به چشمهای هری خیره شد. برقی که در چشمانش

بود همه چیز را به او میگفت: یعنی نفهمیدی برای چی اینجا داره پیشنهاد میده رون؟ اون

تصمیمشو گرفته

_ غلط کرده مگه دست خودشه

ظاهرا تصمیم هری باعث شده بود که آن دو کاملا مشکلاتشان را از یاد ببرند. درست مثل

دوران مدرسه برسر هم فریاد میزدند. دعوا داشت بالا میگرفت. سایرین که متوجه علت تشنج

نبودند با حیرت به حرفهای آنها گوش میدادند

بلاخره جرج به حرف آمد: من نمیدونم اگه همچین امکانی هست چرا شما ها باهاش

مخالفین؟ من که موافقم

رون پرخاش کرد: چون نمیدونی داری با چی موافقت میکنی

هری به سمت رون چرخید: هدف ما مبارزس... چه فرقی میکنه که ...

رون دندانهایش را بهم فشرد: میدونی که فرق میکنه... حداقل در مورد تو فرق میکنه. منم به

اندازه ی تو میخوام سر به تن اون عوضیا نباشه اما تو میخوای خودتو به کشتن بدی

رون حرفش را عوض کرده بود. نمیخواست به این سرعت رازشان را فاش کند.

_ربطی به انتقام نداره رون.

_اوه جدی؟ نذار دستتو رو کنم ریچاردسون... میدونی که آگه مجبور بشم این کارو میکنم

هری نگاه مرگباری به رون کرد: هر کاری که بکنی جلوی منو نمیتونی بگیری...

_شرط مبیندی؟

_امتحان کن

_بس کنین... با هر دو تونم.

هرمیون فریاد کشیده بود: سام... من به تو قول دادم که تا آخر این ماجرا کنارت باشم. این کارو

هم میکنم. هر کاری که میخوای بکن اما وقتی که دوباره آماده شدی...

هری به صورت او نگاه کرد. نگرانی از نگاهش میباید: تا حالا هم به حد کافی وقت رو حذر

دادم هرمیون

_فقط چند هفته سام... تا وقتیکه بتونیم اطلاعات جمع کنیم... بذار این دفعه که میری سراغش

اونقدر آماده باشی که جبران گذشته رو بکنی. نه اینکه یه مصیبت دیگه به بار بیاری

هری لرزید. میدانست که هرمیون عمدا گذشته رابه او یادآوری میکند.

صدای هرمیون را در ذهنش شنید: خواهش میکنم هری... حالا نه

نگاهش چنان ملتسانه بود که هری مجبور به تسلیم شد: باشه هرمیون... اما فقط دو هفته

رون و دراکو نفس عمیقی کشیدند. در برابر چهره ی متحیر و کنجکاو سایرین اوضاع به حالت

عادی برگشت. رون دستور داد: خب... پس فعلا وقتمون رو میذاریم رو شناسایی نامحسوس

جاسوسها... این کار بچه هاییه که تو وزارت خونه کار میکنن... برای به دست آوردن اطلاعات

از سطح شهر هم هرمیون و سام و نویل دست به کار میشن... باید بفهمیم ولدمورت داره چیکار

میکنه

دراکو اعتراض کرد: بذار به جای نویل من برم رون

_دراکو... تو در خطری... هنوز دنبالتن یادت که نرفته

_به حد کافی دست رو دست گذاشتم... دیگه نمیتونم کنار وایسم

رون نگاهی به چهره ی مصمم دراکو کرد: باشه... .. ضمنا احتیاج داریم نیرو جمع کنیم. افراد

قابل اعتمادی که ترجیحا سابقه ی مبارزاتی نداشته باشن... تا راحت شناسایی نشن

نوئل خنده ای کرد: داری یاد میگیری رون... کمکم منو یاد هری میندازی

رون جا خورد: منظورت چیه؟

_نمیدونم... ولی... امروز از اولی که اومدم اینجا تو فکرش بودم. شوقش برای طرح نقشه و

مبارزه....

دراکو هری رون و هرمیون نگاهی رد و بدل کردند. نوئل جامش را بالا گرفت: برای هری

بقیه تکرار کردند: برای هری

افراد حاضر در جلسه آنقدر سرگرم بودند که هیچ کدام متوجه چشمهایی که در حلقه ی

چشم تابلوی بزرگ شوالیه اتاق گردید نشدند. نه تا زمانی که تابلو پلک زد.